

ملاقات بعد از اعدام!



مریم عبدالرحیم کاشی

پس از ماهها شکنجه و کشتار و پشت سر گذاشتن هولناکترین تابستان و پائیز تاریخ سیاسی ایران، بلاخره حدود اواسط دی ماه ملاقاتهای عمومی در زندان اوین آغاز شد. در یکی از گروه های بیست نفره که از بلندگوی بند برای ملاقات اعلام میشد ناگهان نام "**مریم عبدالرحیم کاشی**" نیز خوانده شد.... توی بند همه ما "دوزخیان روی زمین" بر جای خود میخکوب شدیم و مات و مبهوت به همدیگر نگاه کردیم. اشک در چشمانمان حلقه زد....

اولین بار او را در بند یک اوین (بند موسوم به آپارتمان ها) دیدم. یک روز عصر اواخر شهریور شصت بود که "مریم" و همکلاسی ش "مهناز" را به بند ما آوردند. هر دو بشدت با کابل شکنجه شده بودند بطوری که بسختی میتوانند راه بروند. در موقع ورود، به کمک بچه ها زیر بغل آنها را گرفتیم و در گوشه ای از آن بند متراکم جا دادیم و با امکانات ناچیزی که داشتیم به تیمارشان پرداختیم. کف پاهای آنها مجروح و متورم بود. هر دوی آنها روز ۱۸ شهریور در خیابان مصدق (ولیعصر)، مشکوک به شرکت در یک تظاهرات خیابانی، دستگیر شده بودند و بازجویان دادستانی چیز زیادی از آنان نمی دانستند. آن ایام نه ملاقاتی در کار بود و نه حتی اجازه تماسی با خانواده ها ... مریم و مهناز از هواداران بخش دانش آموزی مجاهدین خلق بودند که در سال آخر دبیرستان هشتروندی تحصیل میکردند.

روزهای بعد در آن بند پرآشوب، بیشتر با هم دوست و مانوس شدیم... شهریور و مهر ماه آن سال، اوج کشتار زندانیان بود، گاه تا دویست نفر در یک شب... در یکی از شبهای مهرماه که تعدادی از بچه های بند ما از جمله "فرشته نوریخس" را برای اعدام برده بودند و فضای بند بشدت سنگین و غمگین بود، بطور غیرمنتظره ای مریم با صدای بسیار زیبا و پرطنینش شروع به خواندن کرد و چه زیبا و دلنشین میخواند:

امشب در سر شوری دارم، امشب در دل نوری دارم، باز امشب در اوج آسمانم، رازی باشد با ستارگانم،

.....

همه بند ساکت شده و مجذوب صدای زیبای مریم شده بود.

اواخر پائیز همه ما را به بندهای بزرگتر اوین منتقل کردند که من و مریم به‌مراه تعداد دیگری از بچه‌ها، در بند ۲۴۰ پائین، هم اتاق و هم‌سلول شدیم. در آن ایام معمولاً روزهای یکشنبه و چهارشنبه بعد از غروب، جوخه‌های مرگ در پشت دیوار بند ما برقرار بود و ما با صدای مهیب ده‌ها رگبار هم‌زمان که بیشتر شبیه فروریختن بار تریلی حامل تیرآهن بود متوجه شروع اعدام‌ها میشدم و بعد با شمارش تیرهای خلاصی که به مغز هم‌زنجیران مان شلیک میشد در سکوتی سهمگین با یاران گمنام خود وداع میکردیم...

وقتی مریم از با‌اصطلاح دادگاه برگشت آشفته و بهم ریخته بنظر میرسید. در آن دوران دادگاه‌های چند دقیقه‌ای فقط توجیه شرعی جنایت توسط آخوندهای حاکم بود. البته صدور حکم مرگ برای هر کدام از ما بندان بی‌پناه، محتمل‌ترین فرض بود و میدانستیم که به‌رحال در صف اعدام هستیم... همان شب برای دلداری مریم، با صفا و صمیمیت خاصی که در روابط داخلی زندان داشتیم از او درباره دادگاه پرسیدم ولی درددل خصوصی او مرا هم بهم ریخت... نگرانی‌اش فراتر از سایه سنگین مرگ بود. او با معصومیت خاصی گفت: "مینا این گیلانی خیلی آدم پست فطرتیه..." و بعد برایم از نیت شوم آخوند محمد گیلانی حاکم شرع دادگاهش تعریف کرد که با همان فرهنگ کثیف آخوندی، حین سوال و جواب با‌اصطلاح دادگاه، با نگاه حریصانه‌ی او پیشنهاد معامله بر سر جان‌اش را داده بود... مریم وقتی این صحبت‌ها را میکرد از شدت خشم و تنفر میلرزید. سعی کردم با شوخی تا حدودی آرومش کنم و گفتم: این پیرخرفت مگر اینکه دستش به جنازه ما برسه...

اوایل دی ماه یک روز عصر، از بلندگوی بند نام "مریم" و یار دبستانی‌اش "مهناز" و "مادر نعیمی" و تعداد دیگری از بچه‌های بند خوانده شد تا با تمام وسایل، که معمولاً برای هر زندانی چیزی در حد یک کیسه پلاستیکی بیشتر نبود، آماده خروج از بند باشند. احضار بچه‌ها با کلیه وسایل شخصی در آن موقع از روز معمولاً بوی خون می‌داد... در همین فاصله گویا مریم، گردن آویز ساعتی‌اش را که هدیه مادرش بود و برایش خیلی ارزش داشت، به یکی از هم‌بندان که امکان آزادیش بیشتر بود به امانت می‌سپارد تا نهایتاً بدست خانواده‌اش برسد.

وقتی بچه‌ها با سرهای افراشته و چهره‌های گلگون رفتند تمام بند دوباره در بغض و سکوت تلخی فرو رفت. آن شب باز هم صدای شلیک رگبارهای پی‌در پی در پشت دیوار بند، دقایق طولانی ادامه داشت و مریم و مهناز و دیگر یاران هم‌بندشان در "غوغای ستارگان" به "اوج آسمانها" پر کشیدند و ما ماندیم و کابوس شلیک تیرهای خلاص بر مغز دوستانمان و شمارش آن در سینه‌هایمان: ۱۳، ۳۹، ۴۷، ۵۹، ... کابوسی که بعد از سی سال هنوز آثارش بر روی تک تک سلول‌های مغز ما باقیست.

پس از ماه‌ها شکنجه و کشتار و پشت سر گذاشتن هولناکترین تابستان و پائیز تاریخ سیاسی ایران، بلاخره حدود اواسط دی ماه سال شصت، ملاقات‌های عمومی در زندان اوین آغاز شد. در یکی از گروه‌های بیست نفره که از بلندگوی بند برای ملاقات اعلام میشد ناگهان نام "مریم عبدالرحیم کاشی" نیز خوانده شد... توی بند همه ما "دوزخیان روی زمین" بر جای خود می‌خکوب شدیم و مات و مبهوت به همدیگر نگاه کردیم. انگار که برای لحظاتی از صف اعدام و شبهای تیرباران اوین، یکباره به صف ملاقات خانواده‌ها در بیرون زندان پرتاب شده باشیم. اشک در چشمانمان حلقه زد... مریم یک هفته بود که تیرباران شده بود و حالا پدر و مادر مظلومش در آنطرف دیوارهای قطور و میله‌های پوشیده از سیم خاردار، منتظر ملاقات عزیزشان بودند... در همان چند ماه زندان، آنقدر سنگدلی و شقاوت در حق زندانیان بی‌پناه دیده و تجربه کرده بودیم که هیچ توهمی نسبت به این رژیم در ذهن ما باقی نمانده

بود و هیچ توقعی حتی در حد ذره ای از انسانیت و انصاف، از آن جلادان نداشتیم. ولی تصور حال و روز آن پدر و مادر بی پناه که بعد از ماهها دربدری و دوندگی، با بی تابی چشم انتظار اولین دیدار با فرزند دلبندهشان بودند و حالا بجای ملاقات، خبر اعدام او را با نیشخند یک پاسدار پلید به همراه کیسه پلاستیکی لباسهایش دریافت می کردند، حتی برای ما هم که در قلب جنایات رژیم بسر میبردیم، سخت تکاندهنده و جان سوز بود... ما مدتها بود که با تمام وجود و با جسم و جان خویش "دوران طلایی" آن "امام بزرگوار" را تجربه میکردیم.

مینا انتظاری

دی ماه ۱۳۹۰

ایمیل: mina.entezari@yahoo.com

وبلاگ: www.mina-entezari.blogspot.com

پانویس:

- ۱ - عکس زیبای مجاهد خلق مریم عبدالرحیم کاشی، آن جانفشان راه آزادی، سی سال بعد از تیربارانش بدستم رسید که برای اولین بار منتشر میشود.
- ۲ - اگر حافظه ام یاری کند فکر میکنم یار دبستانی مریم نام کاملش مهناز کریمی بود ولی مطمئن نیستم.
- ۳ - "عوغای ستارگان" ترانه خاطره انگیزی ست که در پنجاه سال گذشته توسط خوانندگان مختلفی بازخوانی شده است. ولی اجرای اصلی این ترانه با صدای بانو پروین بود.
- ۴ - در بازخوانی خاطرات دوران زندان و رویدادهای خونین دهه شصت، درک این نکته بسیار قابل تأمل است که چه بسا صدها هزار انسان آگاه، آزاده و فداکار با گرایشهای مختلف اعتقادی، سیاسی و خطی در سراسر ایران، با رنج و خون بسیار، خود را به آب و آتش زدند تا شاید شرایط اعتلای اجتماعی فراهم شود، جو اختناق شکسته شود، توده ها به خیابان بیایند و خلاصه خلق بپاخیزد... آنوقت بعد از سی سال سیاه وقتی دو سال پیش قیام شد و مردم در ابعاد میلیونی به صحنه آمدند و خروشیدند... برخی از کارگزاران سابق "امام راحل" و رهبران خودخوانده جنبش در داخل و خارج از کشور، با شیادی تمام مردم به ستوه آمده را از خیابانهای اعتراض راهی پیاده روهای سکوت کردند و نهایتاً آنها را سرخورده و ناامید و خانه نشین کردند و البته جلادان همچنان بر اریکه قدرت سوار هستند و بی پروا جنایت میکنند. بی تردید تجربیات تلخ و شیرین نسل ما میتواند برای نسل جوان کشور بسیار مفید باشد.